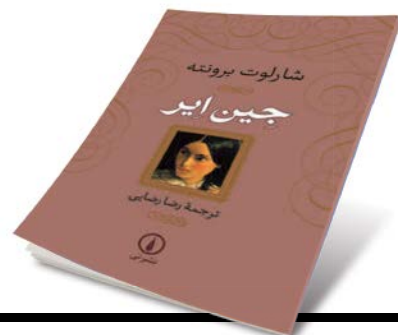


داستان یک زن معمولی

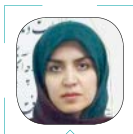
مرتضی صالح‌آبادی
نویسنده

وقتی شارلوت برونته انگلیسی برای اولین بار در ۱۸۴۷ رمان مشهور خود، جین‌ایر را از ترس محدودیت‌هایی عرفی که

ممکن است گریبانگیرش شود، با نام مستعار کرپر بل منتشر کرد شاید فکر نمی‌کرد ماجرای داستان‌ش سال‌ها بعد بارها مورد اقتباس سینما و تلویزیون قرار بگیرد و بشود مشهورترین رمان نوشته شده توسط خواهران برونته. تاجایی که دانیل برت، منتقد ادبی او را یکی از صد نویسنده برتر تاریخ ادبیات معرفی کرد که خودآگاهی شخصی را برای اولین بار در اثرش مطرح کرده است. رمان خانم برونته، درباره زندگی دختری به نام جین است که در کودکی مادر و پدر خود را از دست می‌دهد و مجبور به زندگی با دایی و همسرش می‌شود. اما پس از مرگ دایی، شرایط برای او روز به روز سخت‌تر می‌شود و او به یک مدرسه شبانه‌روزی فرستاده می‌شود که البته در آنجا هم با مشکلات روحی زیادی مواجه می‌شود. جین، شخصیت قوی و روح آزاده‌ای دارد که باعث می‌شود بتواند این شرایط را تاب بیاورد. روزها می‌گذرد و پس از مدتی جین با سمیت معلمی به خانه‌ای اشرافی می‌رود و ارباب خانه (آقای راجستر) به تدریج به او علاقه‌مند می‌شود تا این‌که در آستانه ازدواج با راجستر، جین می‌فهمد او قبلاً ازدواج کرده و همسرش که حالا دیوانه است در طبقه بالای همان خانه زندگی می‌کند. جین که دل شکسته می‌شود از خانه می‌گریزد و در نهایت کشیشی با خواهرانش او را بیهوش می‌یابند و از او نگهداری می‌کنند. کشیش کم‌کم به جین علاقه‌مند می‌شود، ولی شبی، جین در ذهن خود صدای راجستر را می‌شنود، سپس به دنبال او می‌رود و می‌فهمد همسر دیوانه راجستر خانه را آتش زده و راجستر در حال نجات دادن او بینایی خویش را از دست داده است. سرانجام اوضاع به سمتی می‌رود که راجستر بینایی‌اش را به دست می‌آورد و آن دو با هم ازدواج می‌کنند. جین دختر زیبایی نیست، یتیم است و هیچ ثروتی ندارد. بلد نیست خوب صحبت کند و از خیلی از ویژگی‌های زنان برجسته آن زمان به دور است. او یک معلم سرخانه است که هیچ ویژگی خاصی ندارد. در دوره ویکتوریا، معلم خصوصی، جایگاهش حتی کمتر از یک خدمتکار بود، به او پول می‌دادند تا دانش اندکش را در زمینه‌های محدودی به کودکان‌شان بیاموزد، اما با وجود این جین قهرمان داستانی رمانتیک می‌شود و با این‌که داستان حالتی معماگونه دارد و از ویژگی‌های خانه‌هایی تیره و پرمز و راز دوران گوتیک استفاده کرده است، خواننده را درگیر داستان این زن معمولی می‌کند، زنی که مهربانی و استقامت و خودآگاهی درونی‌اش، عامل موفقیتش در دل یک دوران تیره و تاریک می‌شود.



روایت‌های یک مادر کتاب‌باز داستان تمام می‌شود



سمیه‌سادات
حسینی
نویسنده

پسرک روی میل دراز کشیده بود و موبایل به دست داشت که ناگهان دست کوبید روی پیشانی‌اش و بلند گفت: «ای بابا! بازم کرونا...»

از شدت حیرت و ناراحتی صدایش حدس زدم ادامه جمله ممکن است چه باشد.

از پشت سر دخترک که توجهش جلب شده بود و به برادرش نگاه می‌کرد تا بقیه جمله را بشنود، با سرعت و شدت دست‌ها و سرم را چپ و راست تکان دادم تا متوجهش کنم که ادامه جمله را نگوید.

پسرک منظورم را نفهمید. اما از رفتارم چنان تعجب کرد که میانه جمله متوقف شد و پرسید: «مامان چی شده؟ پشه نیش‌ت زده؟» گفتم: «آره فکر کنم. باز توری در رو درست نبسته بودین پشه اومده توی خونه؟»

دخترک اما با اصرار گفت: «کرونا چی؟ داداشی چی داشتی می‌گفتی؟»

شروع کردم بگویم: «هیچی! آمار مبتلاهاش زیاد شده دوباره.» که پسرک، بی‌خیال، گفت: «هیچی! دایی دوستم کرونا گرفت. مُرد!»

کار از کار گذشت. حس عجیبی مرکب از ترس و یاس و حس بی‌چاره بودن دودید روی صورت دخترک و گفت: «اه! اصلاً چرا آدم می‌میرن؟ از مرگ متفرم!»

این سوال خودم هم بود. سوال من و خیلی‌های دیگر که این روزها هراس مرگ نزدیک‌تر از حتی زمان جنگ دوره‌مان کرده. خیلی‌ها پیمان دوران کودکی‌مان در جنگ گذشت. بعضی‌ها مان تجربه‌مان از جنگ، زیستن بیخ گوش جبهه‌ها بود و برخی قدری دورتر. بسیاری‌مان جنگ را از دریچه هراس بمباران تجربه کردیم و برخی‌ها شاید فقط در حد شوک دیدن حمله مرد زم‌منده خانه همسایه سر کوجه‌شان تجربه کرده باشند.

اما آن مرگ هم نوعی قطعیت و حریم داشت که می‌توانستی تا حدی فاصله‌ات را با آن حفظ کنی. اگر در شهر دوردستی بودی. اگر رزمنده‌ای در جبهه نداشتی... اصلاً شهیدشدن در جنگ، یا زیر بمباران، واگیر نداشت. اگر جلوی چشم‌ت ساختمانی منفجر می‌شد، مرگ ساکنانش به تو سرایت نمی‌کرد. و اصلاً آن روزها نوعی از مرگ رایج بود که خیلی‌ها مان نه تنها از آن نمی‌ترسیدیم، بلکه خواهانش بودیم. برای رسیدن به آن



مسابقه در جریان بود. مرگ، آن روزها پرتعداد و در کمین، اما مهربان و دوست‌داشتنی بود.

این روزها اما کرونا، تمام مرزها و مرزبندی‌ها را در هم شکسته و صریح و ساری، تهدید موزیانه‌اش را تا بعیدترین و محفوظ‌ترین جان‌ها هم گسترش داده. مرگ این روزها، رفیقی زیبا نیست. دشمنی رعب‌آور است.

هراس مرگ، شولای سیاه کروناست که بر سر تمام دنیا کشیده. پس طبیعی بود که خیلی‌ها مثل دخترکم، از اصل و اساس، مرگ را که این همه نزدیک و صریح شده، نخواهند.

اما پاسخ چه بود؟

پاسخی محکم و امن که دل دخترک را آرام کند؟ چنین پاسخی وجود داشت؟ اصلاً می‌شد دخترک و تمام کودکان را در حصار شاد و مطمئن، بیرون از این تجربه تلخ جهانی حفظ کرد؟ دست دخترک را گرفتم: «ما خیلی مواظبیم مامان جون. تمام نکات بهداشتی رورعایت می‌کنیم، حواسمون هست، ان شاء...»

کرونا نمی‌گیریم.»

پسرک، دوباره بی‌هوا حمله کرد: «اوووه مامان! مگه اون خبره رو نخوندی که طرف روی کشتی سه هفته...» دوباره پریدم وسط حرفش: «بچه! بی‌خیال! تو مگه شبکه خبری هی اخبار اعلام می‌کنی؟ از این بازیای کوفتی نداری رو موبایلت؟ از کانالای خبری بیا بیرون، برو بازی کن سر جدت!»

بعد رو کردم به دخترک: «دیدی به وقتایی همه‌تون بهم می‌گین مامان و سواسی شدی. زیادی داری سخت می‌گیری؟ اما من بازم کار خودمو می‌کنم؟ هر وقت ترسیدی از این‌که کرونا بگیرم، یاد اون وقتا بیفت. من و سواسی شدم و سخت می‌گیرم و مراقبم هیچ کدومون کرونا نگیریم. همه کاری رو که از دستمون برمیاد، انجام می‌دیم. نگران نباش.»

کمی آرام‌تر شد. در حدی که بتوان با آن همه فشار روانی ترس از کرونا، کمی آرام گرفت.

بعد گفتم: «ولی واقعا مرگ خیلی بده. کاش نبود.» گفتم: «مثل تموم شدن به کتاب داستان. تمام هیجان و قشنگی داستان به کتاب، به اینه که بالاخره به جا و به جوری تموم بشه و ماجرا به آخرش برسه. خودت متوجه نشدی داستان‌های خیلی روزمره و بی‌مزه‌وانایی هستن که هیچ وقت تموم نمی‌شن؟ آدم حوصله‌ش سر می‌ره. داستان، اگه بخواد جذاب باشه، باید حتما تموم بشه. همه داستان‌های روزی تموم می‌شن. و اصلاً چون تموم می‌شن، معنا دارن.»